

دودمان‌ها را به باد می‌دهد، شهرها را دستخوش غارت و ویرانی می‌کنید و آتش در خانه‌های مظلومان و ستمدیدگان می‌افکنید و ظلم و بیداد نسبت به مردم بی‌دفاع را به آخرین حد خود می‌رسانید؟!!

عبدالله که می‌دید با همه نیرنگ‌ها و ترفندها و افسون‌هایی که بکار برده مخاطبش سرسختی و لحن تعرض‌آمیز خود را از دست نداده است یکبار دیگر همه نیروهای شیطانی خود را متمرکز ساخته و پس از آنکه تبسمی زهرآگین بر لب آورد و چند قدم به راست و چپ بیهنید، مجدداً گفتگوی خود را از سر گرفت:

- من، باطنا با هر نوع جنبش و نهضت ملی، همچون نهضت سرخ علم‌های شما، چه در ایران و چه در سایر کشورهای همسایه که منظور آن آزادی و استقلال و در نتیجه متلاشی ساختن امپراطوری عباسیان و تضعیف قدرت خلیفه است موافق می‌باشم. آخر شما نباید از یاد ببرید که من هم مثل شما یک ایرانی هستم ولی بدبختانه ناگزیرم بعضی از شورش‌هایی را که به تشخیص من نتایج مطلوبی به بار نمی‌آورد روی مصالحی خاموش سازم تا در موقع مناسب‌تر با ایجاد رابطه با کلیه سران جنبش‌ها متفقا علیه بغداد قیام کنیم و چه خوب است حالا که همگی آرزو و آمال مشترکی داریم و یک هدف را دنبال می‌نماییم نسبت به یکدیگر سوءظن نداشته باشیم و مخصوصاً شما باید به دوستی چون من اعتماد کنید تا نقشه آینده خود را برای سرنگون ساختن اساس ظلم و جور و استبداد خلیفه بر پایه اعتماد و دوستی تنظیم کنیم.

عبدالله یقین داشت که این سخنان در قلب سخت و نفوذ - ناپذیر مازیار شیر بیشه‌های شمال موثر افتاده و با همین امیدواری لحظه‌ای از ادامه کلام باز ایستاد و منتظر بود که دل رمیده و پر سوء ظن امیر طبرستان را رام کرده و مطالب اصلی خود را شروع نماید.

چند لحظه سکوت و خاموشی مرموز حکمفرما شد، لحظاتی دشوار و بحرانی که بیم و امید در روح و قلب دو طرف به توج درآمده و آنها را به تامل و اندیشه واداشته بود. بالاخره مازیار این سکوت را شکست و با لحنی که کمی آرام و نرم شده بود چنین گفت:

- من اینطور احساس می‌کنم که نظر شما درباره من هرچه باشد نسبت به این موضوع نمی‌توانم تردیدی به خود راه دهم که بنا به دلایلی که شاید حس مقام خواهی و میل به قدرت طلبی باشد، به نفوذ و شوکت و صولت خلیفه المعتمد نظر مساعدی ندارید، و در صورتی که در گفتار خود صادق باشید می‌توانید این باور را در خود راه دهید که من با نظر کلی شما درباره سرنگون ساختن خلافت بغداد موافقم و حاضرم در این زمینه یاری‌های لازم را به شما بنمایم!

از این جمله ناگهان لرزش خفیفی از پیروزی به عبدالله دست داد و چشمانش از مسرت و خوشحالی درخشیدن گرفت، وی که خود را با مقصود نهایی نزدیک می‌دید چند قدم به سوی مازیار پیش رفته دستی از روی دوستی بر شانه‌اش نهاد و چنین گفت:

— ولی ما در راه حصول به آرزوی خود یک متحد صمیمی و متنفذ هم داریم که می‌تواند به موقع خود کمک‌های گرانبهایی بنماید، این شخص به قرار اطلاع هم پیمان و دوست نزدیک شماست . . .

از این جمله یک بار دیگر حجابی از تردید و سوءظن چهره مازیار را پوشانیده و بی‌می‌مبهم به قلبش راه یافت، او نزد خود فکر می‌کرد که عبدالله چگونه و به چه وسیله از ارتباط او با افشین آگاه گردیده و از طرفی او را مساعد با سرنگون ساختن اساس خلافت معتصم می‌داند، ولی عبدالله که با تیزهوشی و سرعت انتقال به فوری متوجه افکار باطنی مازیار شده بود، پرده سکوت را درید و در حالی که سعی می‌کرد بیشتر اعتماد مازیار را به خود جلب کند، لبخندی مکارانه بر لب آورده و گفت:

— شما نباید هیچگونه سوءظنی را به خود راه دهید، زیرا در این روزها، من و افشین مخفیانه با یکدیگر رابطه پیدا کرده‌ایم، چون وی مدتی پیش درک کرده بود که من هم چون وی قصد تضعیف و متزلزل ساختن حکومت خلیفه را دارم و در صورت مقتضی نابود ساختن او را هم وجهه همت خود قرار داده بودم. به همین جهت دوستی و اتحاد مرا برای پیشرفت مقصود مشترک پذیرفته از دور دست مرا صمیمانه فشرده.

عبدالله این بگفت و با دقت در سیمای حریف خیره شد تا اثر این آخرین تیری را که از ترکش نیرنگ و خدعه و غدرها ساخته بود، در وجناتش ببیند، چهره مازیار کمی از هم گشوده شد و ابرهای شک و تردید از دل این فرمانروای ساده‌دل محو

گردیدند و عبدالله ادامه داد:

— اکنون که از کیفیت موضوع اطلاع یافتید، می‌خواستم برای هم‌آهنگی با نقشه‌های افشین بدانم که متن نامه‌هایی که او برای شما می‌فرستاد چه بود و چه راهی را برای واژگون کردن حکومت خلیفه پیشنهاد کرده و چه موقع و زمانی را برای این واقعه و رویداد مهم مساعد تشخیص داده است. این قضیه برای ما اهمیت فراوانی دارد.

مازیار با صدای بلند گفت:

— انشاءالله که عذر تو خواسته خواهد شد . . .

عبدالله سخت بهم برآمده و بی‌اراده آشفته‌حال گردید و بر آن شد که از مفهوم واقعی این جمله پرمعنی مطلع گردد.

## مرگ مرجانه در چاه وحشت پس از اسارت مازیار

خبر دستگیری و اسارت خدعه‌آمیز مازیار فرزند قارن، در تمام سرزمین‌های طبرستان و رویان و حتی دیلمان، اثری صاعقه‌آسا داشت، مردی دلیر، مدافعی آزاده از نسل شجاعان از جان گذشته، از بزرگترین خاندان‌های اسپهبدان و امیران شمال ایران در دام حيله و مکر دشمنانش فرو افتاده بود و دیگر کسی از مردان غیرتمند آن دیار مردخیز و قهرمان‌پرور در خود یارای آن را نمی‌دید که به نجات مازیار برخیزد، اکنون تقریباً همه شعله‌ها به خاموشی می‌گرائید و روزه‌های امیدی که مردم برای آزاد ساختن سرزمین‌شان داشتند در طوفانی هولناک درهم پیچیده شده بود. تنها یک نفر بود که هیچگاه اندیشه نجات مازیار از ذهنش دور نمی‌شد. او، مرجانه بود که داوطلبانه برای یاری به فرمانروای طبرستان قدم پیش گذاشته و تن به فداکاریهای بزرگ داده بود و سرانجام پس از بکار گرفتن تمام نیروها و توان روحی و جسمیش، با روحی دردمند پس از اسارت و گرفتار آمدن مازیار، همه آمال و آرزوهای خود را تباه شده می‌دانست.

برای مرجانه دیگر زندگی مفهومی را از دست داده بود و مرگ و تباهی خود را انتظار می‌کشید، وی می‌دانست که حسن فرمانده سپاهیان عبدالله طاهر برای دستگیر ساختن وی به جستجو و تکاپو خواهد آمد و به نظرش آسان می‌رسید که آنچه این مرد حيله‌گر و دغلكار و مزور شیطان‌صفت اراده می‌کرد، خیلی زود بدان دست می‌یافت.

این خود یکی از خصلت‌ها و صفات ردیلانه عناصر خیانتکار و جاه‌طلب است که هرگز نمی‌توانند، مردانی بزرگ و با فضیلت، آزاده و شجاع را در پیرامون خود ببینند، آنها دشمن افکار روشن، پاکبازها، مردانگی‌ها و آزادگی‌ها هستند.

حسن که از کار مازیار فراغت یافت، بر آن سر بود که مرجانه را نیز به دنبال او روانه دیار نیستی و مرگ گرداند. وی با مرگ مرجانه، هم غرور جریحه‌دار شده‌اش را که مرجانه درهم شکسته بود بازمی‌یافت و هم از این زن خستگی‌ناپذیر انتقامی را که شایسته وی می‌دانست بازمی‌ستاند.

فرمانده حيله‌گر سپاهیان تازیان با این اندیشه و خیال شیطانی، مردان خود را در تمام شهرها و دیارهای ساری و تمیشه و آمل به تعقیب و یافتن ردپای مرجانه فرستاد و آنها پس از هفته‌ها تلاش و تکاپو، مرجانه را در شهر ساری در خانه (برزو) عموییش یافتند. مردان‌حسن وقتی شکار گریخته خود را بدست آوردند از اینکه به‌هنگام روز به آن خانه که صیدشان در آنجا قرار گرفته بود حمله‌ور شوند، بیم و هراس داشتند. چه می‌توانستند که مردم شهر با آنهمه نفرت و انزجاری که از دشمنان

اشغالگر در قلوبشان موج می‌زد به دفاع از وی قیام کنند. پس همگی به انتظار ماندند تا شب پرده ظلمت بر سراسر شهر گسترده و آنگاه از پرچین‌های باغ‌ها و دیوارها گذشتند و به دنبال تلاش مختصری که مرگ برزو در پی داشت بر مرجانه دست یافته و در حالی که بر سرش مقنعه‌ای افکندند و دست و پایش را در قید و بند نهادند، از خانه بیرونش کشیدند و وی را بر ارباهای که قبلاً مهیا ساخته بودند نشانده و به سوی جایگاه حسن روانه ساختند. مرجانه که پس از دستگیر شدن مازیار، انتظار در دام افتادن خود را داشت به مانند هر محکومی که به سوی قتلگاه یا سیاستگاه می‌رود، رنگ پریده، متفکر و پریشان و آشفته حال می‌نمود، و باری به رجعت تن به قضا داده و از سرنوشتی که در انتظارش بود استقبال می‌کرد. سیمایش در زیر حجابی از غم جانکاه و اندوه پوشیده بود ولی این زن دل‌آور که داوطلبانه به استقبال حوادث می‌شتافت در آن دقایق مصیبت‌بار، هرگز نگذاشت ضعف و فتور و عجز و ناتوانی بر روحش چیره گردد. او به سببیت و قساوت و بیرحمی حسن آشنایی داشت و می‌دانست، مرگ دردناک وحشتباری انتظارش را می‌کشد، ولی با اینهمه اراده راسخ و قدرت روحی تحسین‌انگیزی که به هنگام ضرورت و در روز مبارزات و هجوم مصیبت‌های سهمگین از خود نشان داده بود در این لحظات نیز همچنان حفظ کرده خونسرد و بی‌اعتنا از دژ خیمانش تبعیت می‌نمود.

اما حسن که هر لحظه منتظر دستگیر شدن مرجانه بود و این واقعه را حتمی می‌دانست قبلاً زمینه مرگ فجیعی را برای وی فراهم آورده بود. او دستور داده بود تا مرجانه را در چاهی

به نام (چاه وحشت) زنده به‌گور نمایند، این داستان زنده - به‌گور کردن همان یادگار عهد و دوران جاهلیت تازیان بود که در دوره‌های گوناگون علی‌رغم مساعی دین مبین اسلام بعضاً مورد استفاده و بهره‌برداری قدرتمندان جنایت‌پیشه قرار می‌گرفت تا در قلمرو خویش وحشت و هراس ایجاد کنند و مردم عاصی و به ستوه آمده را بجای خود بنشانند.

چاه وحشت را در داخل یک قلعه کوچک در میان چهار دیوار سنگی بلند و رفیع ایجاد کرده بودند، حسن می‌خواست مرجانه را با زجر و شکنجه و عذاب تدریجی نابود و تباه گرداند. چاه وحشت که محل جان‌کندن مرجانه بود از هیچ طرف جز دهانه آن راهی به خارج نداشت و حتی غذا و یا قوت لایموت نیز جز یک انبان نان سیاه تلخ‌مزه و مقداری آب متعفن و آلوده به‌طور ذخیره در آن نگاه داشته بودند.

مرجانه بلافاصله پس از کشانیده شدن به جایگاه حسن، در این چاه جای گرفت، او، این زندانی شدن و یا مرگ تدریجی توأم با وحشتناکترین زجرها و شکنجه‌ها را با گشاده‌روی تحمل کرد و دم‌برنیاورد، گرسنگی مرگبار، تیرگی هراس‌انگیز چاه و مشقت‌های جانفرسا، همه نیروها و توان وی را می‌بلعیدند تا آنگاه که تمام توانائیش به تحلیل رفت.

مرجانه شجاعانه و مردانه این مرگ سیاه و فاجعه‌آمیز را تا آخرین دقایق جانفرسایش تحمل نمود تا جان از جسمش گریخت و در اعماق چاه وحشت بر کف آن در غلطیده قالب تهی کرد و به این طریق طومار زندگی این زن غیرتمند بیشه‌های شمال نیز بسته شد.

— تا دو ماه دیگر حادثه عظیمی روی خواهد داد . . .  
بار دیگر عبدالله اصرار ورزید که قضیه چیست و موضوع از  
چه قرار است ؟  
مازیار گفت :

— بدان که من و افشین خیزرین کاوس و بابک هر سه نفر  
از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم ایران را از چنگال تازیان نجات  
دهیم و پس از ساقط کردن خلافت بغداد ملک و جهاننداری به  
خاندان کسرویان انتقال دهیم که از دودمان پاک ایرانی می —  
باشند . . .

عبدالله که سراپا گوش شده بود با وحشتی که در دل داشت  
و هراسی عظیم بر وجودش مستولی شده بود ، گفت :  
— ادامه بده ، ادامه بده .  
مازیار گفت :

— چند روز قبل از اینکه نهضت سرخ‌علم‌های من در خون  
غرق شود و من بر اثر خیانت کوهیار به‌اسارت حسن درآیم ،  
قاصد مخصوصی از نزد افشین‌خیزرین کاوس نزد من آمد و به‌من  
گفت که وی در روز جشن مهرگان یعنی همان روزی که ایرانیان  
غیور بر ضحاک ظالم مار به‌دوش خونخوار شوریدند ، قرار است  
که خلیفه معتمد و پسرانش ، هارون الواثق و جعفرالمتوکل را به  
منزل خود بخواند و به‌هنگام صرف غذا آنها را به‌وسیله غلامان  
و نگهبانان ایرانی و سربازان وفادار خود که در پشت پرده مخفی  
کرده است به‌قتل برساند !  
اضطراب و هراسی وصف‌ناپذیر سراپای عبدالله را لرزاند

هم‌پیمانی مازیار و افشین  
برای سقوط خلیفه عباسی فاش می‌شود

عبدالله خود را به‌نقطه حساسی رسانیده بود ، مذاکرات و  
گفتگوهای او با مازیار که با حيله‌گری بسیار طبق دلخواهش پیش  
می‌رفت در جایی ناگهان متوقف شد .

مازیار تکان سختی خورد ، ماجرای هم‌پیمانی و مکاتبات او با  
افشین موضوعی نبود که بتوان به‌سادگی آنرا مطرح نمود و  
برملايش گرداند . پس ناگزیر در این‌خصوص بار دیگر به‌اندیشه  
اندر شد آنگاه سر برداشت و گفت :

— چند روز دیگر همه‌چیز آشکار خواهد شد ؟  
عبدالله در حالی که بیم و هراس خود را مخفی کرده بود  
گفت :

— مرا از کیفیت این مهم باخبر گردان !  
مازیار گفت :

— باید سوگند یاد کنی که در گفتار خود صادق هستی و  
همان هدف‌های ما را دنبال می‌کنی .  
عبدالله سوگند خورد و مازیار که اطمینانی یافته بود گفت :

بدنش را به سختی مرتعش گردانید. در دیدگان حاکم خراسان به وضع هولناکی برقی جهیدن گرفت که گفتی می‌خواهد مازیار را به آتش کشد، این تغییر حالت ناگهانی از چشم مازیار پوشیده نماند به طوری که وی نیز در جهت معکوس دچار تشویش و نگرانی گردیده هیجانی عمیق به قلبش راه یافت.

عبدالله که نتوانسته بود خونسردی و متانت گول‌زننده خود را حفظ نماید در حالی که از کشف این راز عجیب و هراس‌انگیز قلبا مسرور شده بود فریادی رعدآسا از سینه برکشید و گفت:

— پس به‌این قرار افشین چند روز دیگر، خلیفه و فرزندانش را در خانه‌اش به قتل خواهد رسانید؟!!

مازیار که کم‌کم متوجه نیرنگ و توطئه مهیب و نقشه شوم و شیطانی عبدالله می‌شد بی‌اختیار خاموش شده در اندیشه فرو شد...

مازیار با خود چنین اندیشید که از همان روزهای نخستین شروع نهضت استقلال‌جویانه خود بدبختانه با خیانت، دو‌رویی و حسادت، کین‌توزی و کارشکنی و ناجوانمردی مواجه شده و بی‌آنکه بتواند در سایه آنهمه سخت‌کوشی و دلاوری و تلاش‌های مافوق بشری خود نتیجه‌ای بدست آورد دچار ناکامی‌های پی‌درپی گردیده و کاخ آمال و آرزوهایش یکی پس از دیگری ویران و متلاشی شده است و حالا این آخرین توطئه و دسیسه‌ای است که قطعا وی را تسلیم دژخیمان سیاهدل خواهد ساخت.

عبدالله که دیگر روی پای خود بند نبود و از نگاه‌های غضب‌آلود و شرربارش، انتقام و کینه می‌بارید چند فریاد

پی‌درپی کشید و وقتی نگهبانان شمشیربه‌دست وارد قرارگاه او شدند، عبدالله بی‌آنکه کوچکترین نگاهی به مازیار که مکارانه به دامش افکنده بود بیاندازد به‌آنان فرمان داد تا بی‌درنگ دست و پای مازیار را بار دیگر با زنجیر ببندند.

نگهبانان خاصه که گویی از مدتی پیش منتظر چنین دستوری بودند مانند گرگ‌های گرسنه به طرف مازیار هجوم بردند و در مدت چند لحظه کوتاه، امیر طبرستان را دست و پا بسته و مقید بر روی دوش‌های خود افکندند.

امیر تیره‌بخت طبرستان که حالتی شبیه به دیوانگان پیدا کرده بود، موجی از نفرت و خشم بر سراسر وجودش مستولی گردید و در همان دقایق سخت که دیگر مرگ خود را محتوم می‌دید با خویشتن چنین می‌اندیشید که اگر در چنگال کسان عبدالله گرفتار نبود با پنجه‌های پولادین خود رشته‌های زندگی این مرد دیوسیرت مکار و حيله‌گر و این مرد شیطان‌صفت را قطع می‌کرد.

مازیار آخرین نگاه‌های خشم‌آلود و سرشار از نفرت و بغض به صورت کریه عبدالله افکند و با فریادی که تا اعماق روحش را به هیجان درآورد و همچون ضربت خنجر قلبش را سوراخ می‌کرد گفت:

— ای نابکار، ای بدتر از اهریمن و شیطان، ای مرد فرومایه و ناجوانمرد که خود را ایرانی می‌دانی ولی دست به چنین خیانت‌هایی بر علیه کشورت می‌زنی، ای مکار، این بود معنی سوگندی که یاد کردی؟ ای تف بر روی پلیدت!

عبدالله که در زیر این ضربات کاری، یارای حرکت و نشان دادن کمترین عکس‌العملی را نداشت و اصلاً قدرت تکلم و سخن گفتن از وی سلب شده بود، همچون مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌جان ایستاده بود و به‌مازیار می‌نگریست. نگهبانان که متوجه وضع بحرانی حاکم خراسان شده بودند بیش از این تاخیر را جایز ندانسته و او را با خود به‌خارج بردند.

حاکم خراسان پس از خروج مازیار و نگهبانان، مدتی دیگر بی‌حرکت و بهت‌زده همچنان برجای بماند و نگاههایی دردآلود به‌نقطه نامعلومی دوخت. وی پس از چند لحظه که در عذابی کشنده غوطه می‌خورد، موفق شد خود را از آن حالت جنون‌آمیز نجات دهد. پس قلم به‌دست گرفته و نامه‌ای به‌شتاب برای خلیفه‌نگاشت. عبدالله در خلال سطور این نامه مهم و حیاتی پس از آنکه با کلمات و عباراتی چاپلوسانه و تملق‌آمیز اظهار بندگی و چاکری و عبودیت و وفاداری می‌کند و خویشتن را در همه اوقات، جان‌نثار خلیفه معرفی می‌نماید، جریان دستگیر شدن مازیار و جزئیات توطئه افشین و نقشه‌ای را که وی برای ازبین بردن خلیفه و پسرانش طرح نموده بود متذکر گردید. وی در پایان نامه یکبار دیگر صداقت و درجه صمیمیت و اخلاص خود را خاطر نشان می‌سازد و مساعی و زحماتی را که برای کشف این راز و توطئه هولناک به‌اصطلاح خودش متحمل گشته بود با آب و تاب فراوان عرضه می‌دارد. آنگاه قاصد بادپایی را که بارها چالاکي و چابکی‌اش را در جریان چندین ماموریت ظاهر ساخته بود فرا می‌خواند و نامه را به‌وی تسلیم می‌کند و به‌او توصیه اکید می‌—

نماید که بدون تاخیر و درنگ و بی‌آنکه در راه توقف نماید به سوی بغداد روان شده، نامه را به‌دست شخص خلیفه بدهد. عبدالله درباره سری نگاهداشتن نامه سفارشات فراوانی به‌قاصد می‌نماید.

بعد از عزیمت قاصد، عبدالله نگهبان مخصوص خود را احضار می‌نماید و به‌وی دستور می‌دهد که مازیار را تا اطلاع ثانوی در محلی مستحکم، تحت نظر دقیق محافظین مورد اعتماد زندانی کند.

گیرد .

امیر طبرستان پس از آنهمه مصایب و صدمات کشنده و تجربه‌های تلخ هنوز هم به سرزمین مقدس پدرانش می‌اندیشید که وی با علاقه و عشق و شوقی وصف‌ناپذیر آنرا دوست داشت و خاطرات تلخ و شیرینی از این دیار مردان و اسپهبدان دلاور در قلبش به یادگار مانده بود .

از میان خاطرات دردآلود و جانگزایش وجود برادر خیانت‌پیشه و بعضی از همشهریان سست عنصر و فرصت طلبش که چندبار وی و مردم غیرتمند طبرستان را به دشمنان فروخته و آمال و آرزوهای مقدس آنها را در زیر پا افکنده بودند بیش از هر چیز رنج و زجرش را به‌منتها درجه شدت می‌رسانید .

مازیار از خود می‌پرسید چرا باید بعضی از افراد جبون و ترسو وضعیف، ردالت و بی‌غیرتی را به آن حد برسانند که از ترس دشمن غدار از پشت بر وی خنجر بزنند و مانع از آن گردند تا کوشش‌های او و سرداران دلاورش که در راه هدفی مقدس جان دادند بلانتیجه ماند و مسئله اعاده استقلال و رهایی سرزمین‌های شمال ایران دستخوش ناکامی و نامرادی گردد .

او از اسارت و زندانی شدنش چندان ناراحت و مشوش نبود و مسلماً سرنوشت بعدیش هم که کشته شدنش به دست خلیفه بود ترس و بیمی به دل او نمی‌افکند ، دل‌نگرانی و کلافگی او فقط و فقط به خاطر طبرستان و مردم آواره و بی‌پناه و سرگشته آن بود که با مرگ او بیچارگی و درماندگیشان افزون می‌شد و بیش از پیش می‌باید طعم تلخ و جانفرسای ظلم و جور و فشار عمال بیگانگان را

## رویاها و کابوس‌های مازیار

### در زندان عبدالله

امیر طبرستان ، سردار نهضت سرخ علم‌ها و یا شیر بیشه‌های شمال ایران ، اینک در زندان حاکم خراسان لحظات و دقائق تلخ و مرارت‌باری را می‌گذرانید ، وی یقین داشت که بزودی عبدالله او را به بغداد نزد خلیفه عباسی خواهد فرستاد و خلیفه هم با تشریفات حقارت‌آمیزی او را به طرز فاجعه‌آمیزی به قتل خواهد رسانید . چیزی که رنج و ناراحتی او را تشدید می‌کرد سرنوشت افشین هم‌پیمان او بود که وی ندانسته و بر اثر فریبکاری و خدعه عبدالله اسرار توطئه‌اش را برملا ساخته و مسلماً او نیز همچون خودش بطور وحشیانه‌ای طعم مرگ را خواهد چشید .

اینها کابوس‌های وحشتناکی بودند که مازیار را در گوشه زندان لحظه‌ای نیز رها نمی‌ساختند ، او با حالت غم‌انگیزی در اطاق تاریک و مرطوب و زجردهنده‌ای روزها می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و هر آن انتظار آن را داشت که به فرمان حاکم خراسان نگهبانان مخصوص سوار بر عرابه‌ای کرده و به طرف بین‌النهرین (عراق) ببرند تا به حکم سرنوشت مرگ در چنگالش



تحمل نمایند .

این اندیشه‌ها کابوس دیگری را به دنبال خود آوردند ، وی از ماورای این زندان تیره و ظلمانی ، شهرها و قصبات و دره‌های سرسبز و خرم طبرستان را می‌دید که پایمال نیروهای دشمن اهریمن صفت شده و تازیان اکنون بر همه جا مستولی گشته‌اند و با بیرحمی و قساوت ، شهرها را تباہ و ویران و ساکنان آنرا اسیر و یا غارت می‌نمایند و به تلافی گذشته‌ها و یاری‌هایی که به‌وی کرده‌اند آنها را در آتش کینه و بیداد می‌سوزانند و ناله‌ها و فریادهایشان را در سینه‌هایشان خفه می‌کنند .

این تصورات و توهمات ، وحشتی شدید و متعاقب آن آتشی سوزان و ویرانگر سراسر روح و جسم او را مورد تاخت و تاز قرار دادند و درد و اندوه چنان به قلبش هجوم آوردند که شیر بیشه‌های شمال با همه نیرو و قدرت‌های روحی چیزی نمانده بود از پای درافتد و عنان صبر و شکیبایی از کفش بیرون نماید .

مازیار در گوشه زندان گاه و بیگاه مانند شیری خشمگین می‌گرید و یا فریادی شبیه به نعره‌های هراس‌انگیز از سینه‌اش بیرون می‌آید و کلمات : خیانت ، خدعه ، حيله ، نامردی ، ننگ را دایما تکرار می‌نمود و هر بار که این کلمات با آهنگی رعدآسا از دهانش خارج می‌شد لرزش شدیدی او را مانند درخت کهن‌سالی که در برابر هجوم طوفانی مهیب به‌تکان درآورد ، سراسر وجودش را می‌لرزاند .

پس از چند لحظه که تا اندازه‌ای خشمش فرو می‌نشست و آرام می‌گرفت ، قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش فرو می‌نشستند . آن

وقت مازیار سرد و بی‌حرکت در گوشه‌ای فرو می‌افتاد و به‌حال نیمه اغما در می‌آمد .

او هر لحظه و دقیقه در انتظار بود که محافظینش از در اطاق زندان وارد شوند و او را از آنجا بیرون آورده و به دستور عبدالله و یا به‌وسیله خود او به طرف عراق حرکت بدهند تا سرنوشتی که در آنسوی مرزهای ایران منتظرش بود ، وی را دریابد .

### مازیار را به سوی عراق حرکت دادند

عبدالله دستور داد تا مازیار را به دلیل ترسی که از قدرت و نیرومندی وی داشت در صندوق بزرگی محبوس گردانند تا هیچ راه فراری نداشته باشد، تنها برای زنده ماندن و تنفس امیر طبرستان فرمان داد چند سوراخ کوچک در بدنه صندوق تعبیه گردانند تا هم محبوس بتواند به وسیله آنها نفس بکشد و هم محافظینش وی را از این سوراخها ببینند که در چه حال و وضع است، تا مبادا مشغول تلاش و تکاپو برای استخلاص خود باشد. این دیگر نهایت قساوت و بیرحمی و خباثت عبدالله را می‌رساند که در آخرین دقائق زندگی او، یک لحظه هم از ایذا و زجر دادن او خودداری نمی‌کرد.

عبدالله وقتی از وضع صندوق حامل مازیار اطمینان حاصل کرد دستور داد آن صندوق را بر روی قاضی نهاده و به سوی عراق حرکت دهند.

وقتی قافله حامل مازیار براه افتاد عبدالله حاکم خراسان تا مسافت زیادی که از مرزهای غربی ایران هم دورتر بود این قافله

را همراهی کرد و آنگاه اسیر را به نزد اسحق بن ابراهیم فرستاد و پیغام داد که خیلی دقیق مراقب زندانی باشد تا مبادا از چنگ وی بگریزد. عبدالله به زندانبان جدید ضمناً توصیه نمود که مازیار را فقط باید به دست شخص معتصم بسپارد، زیرا خود می‌خواست ضمن رسیدگی به کارهای خراسان که پس از شکست امیر طبرستان مردم آن ایالت کم و بیش جنبش‌هایی علیه او براه انداخته بودند، مردانی مسلح را که مورد اعتمادش بودند به بغداد برای کمک به خلیفه گسیل دارد تا در روز توطئه افشین احتمالاً معتصم از نیروهای پشتیبانی عبدالله به هنگام ضرورت استفاده کند.

اسحق وقتی مازیار را تحویل گرفت قافله حامل او را ابتدا به سامره برده و در آنجا برای گرفتن اجازه ورود به بغداد منتظر دستور کتبی معتصم باقی ماند.

مازیار در ماه شوال سال ۲۲۵ هجری قمری به سامره رسیده بود و در این شهر همچنان صندوق، زندانش بود.

اسحق چند روز در سامره ماند تا حکم و فرمان خلیفه واصل شد، آن وقت بود که مازیار را می‌بایست وارد بغداد نماید.

برای وارد کردن مقصران بزرگ و باغیان و سرکشان سترگ به پایتخت عراق، یک رسم و تشریفات از مدت‌ها پیش در اینگونه مواقع جریان داشت، طبق این رسم و سنت، قبلاً فیلی تنومند را که همواره در دارالخلافه بغداد برای اینگونه تشریفات آماده کرده بودند، به رنگ‌های گوناگون و تند درمی‌آوردند و سراسر بدن فیل را با انواع پارچه‌ها و کاغذهای رنگارنگ زینت می‌کردند و

بعد مقصر و یاغی را که علیه خلیفه قیام و سرکشی نموده بود و قبلا دست و پاهایش را به غل و زنجیر کشیده بودند بر روی آن سوار می‌کردند و اشعاری مبتذل را که تصنیف نموده بودند به عوام و اطفال می‌آموختند تا شادی‌کنان و هلهله‌گویان و دست‌زنان و پای‌کوبان آنرا بخوانند و به دنبال فیل روان می‌شدند .

بطوری‌که مورخین نوشته‌اند بابک خرم‌دین، دلاور استقلال— طلب آذربایجان را نیز وقتی دستگیر ساختند، به همین ترتیب وارد بغداد کردند .

معتصم دستور داد مازیار را نیز به همان ترتیب وارد پایتخت نمایند، و هنگامی‌که به مازیار تکلیف کردند که بر روی فیل قرار گیرد وی از نشستن و اجرای این تکلیف امتناع نمود .

خلیفه وقتی وضع را چنین دید، دستور داد تا مازیار را بر قاطر برهنه‌ای که گلیم مندرس و عرق‌گیری ژنده و پاره‌پاره داشت سوار کنند، این رفتار به خاطر توهین بیشتر به مردی بود که خلیفه از نهضت استقلال‌طلبانه او وحشت فوق‌العاده‌ای داشت و خواب و راحت از او گرفته بود . ضمناً به دستور معتصم قرار بر این بود که دلک‌ها و مسخره‌گرها بیشتر از همه وقت در دنبال استر حامل مازیار به مسخرگی بپردازد تا خلیفه به زعم خود دلاوریها و پایداریهای شجاعانه او را تلافی کرده باشد و به این ترتیب مازیار را با همان تشریفات‌اهانت‌آمیز و تحقیرکننده وارد بغداد کرده به حضور خلیفه می‌آورند .

معتصم خلیفه قبلا جمعی از مردان سرشناس و قضات و

دیوان‌سالاران بغداد را دعوت کرده بود که ناظر وارد شدن با خفت و خواری امیر طبرستان باشند . پس در پیرامون وی علاوه بر بستگان و نزدیکانش جمعی از رجال و بزرگان پایتخت به تماشا ایستاده بودند و گروهی از مردم دارالخلافه نیز برای تماشا و دیدن ورود مازیار در اطراف معابر و گذرگاهها صف کشیده و به قافله حامل مازیار و خاصه استری که مازیار بر روی آن نشسته بود چشم دوخته بودند .

مازیار عصبانی و پریشان‌حال بر روی استر سوار بود و آنچه در قلبش می‌گذشت و آلام و دردهایی که در روحش به تلاطم درآمده بود اصلاً قابل بیان کردن نبودند . ولی با همه خفت و توهینی که بغدادیان و خاصه خلیفه بر وی وارد آورد، هیچگاه ذره‌ای از غرور و بزرگی و شهامت او را کم نکردند .

مازیار را به همان حال به حضور معتصم بردند، معتصم به دیدن وضع آشفته وی خنده‌ای از روی تمسخر و پیروزی و موفقیت بر لب آورده، اشاره‌ای کنایه‌آمیز به اطرافیان خود کرد . خلیفه با آهنگی که همه بشنوند گفت :

— ای سردار و حاکم شکست‌خورده طبرستان و تو رهبر نهضت سرخ‌علم‌ها، این است سرانجام سرکشی‌ها و یاغی — گریه‌هایت، و این سرنوشتی است که در انتظار همه کسانی که عرب و یا عجم باشند و سرکشی کنند خواهد بود، و تو ای ایرانی متهمرد عاقبت طعم عصیان‌گریهای خود را خواهی چشید آنهم بر سر دار . . .

مازیار که این سخنان را شنید، دیگر تامل‌جایز ندانست، او

بی‌آنکه از صولت و قدرت و یا هیبت خلیفه وحشتی به‌دل راه بدهد و وضع رقت‌انگیزش اراده و عزم راسخش را سست گرداند فریادی غرش‌آسا از سینه برآورده گفت :

— ای خلیفه ستمگر که پایه‌های خلافت و حکومت همه بر روی جور و سخت‌کشی و ظلم و نیرنگ بنا شده بدان و آگاه باش که من نه از تهدیدات و تحقیرهای تو می‌ترسم و بیمی به‌دل راه می‌دهم و نه از نگهبانان تا دندان مسلح شده‌ات... اگر فریب‌کاری و غدر و دروغ فرماندهانت نبود، سپاهیان هرگز قادر نبودند مرا شکست دهند، آنها همه‌جا حیل‌ه بکار بردند، دروغها بافتند، جمعی خودفروش و خائن را خریدند تا از پشت بر من خنجر فرود آورند...

مازیار لحظه‌ای سکوت کرد و معتصم که کلمات دشمن شجاعش سخت متغیر و آشفته‌اش کرده بود، در حالی‌که از فرط شرم و خشم دندانها را بهم می‌سائید چندبار فریاد برآورد :

— بس‌کن، بس‌کن ای مرد یاغی و عصیانگر.

ولی مازیار که همچنان می‌گریه ادامه داد :

— تو فقط با فریب و نیرنگ قدرت آنرا داری که بر سرزمین‌های دیگران فرمان برانی نه با عقل و درایت و خرد.

به‌دستور خلیفه نگهبانان چند تازیانه بر سر و روی مازیار فرود آوردند و سپس بنا به فرمان دیگر او را زنجیرکشان به یک قلعه‌ای در خارج شهر بغداد برده و آنجا به زندان افکندند تا قاضی‌القضات پس از رسیدگی به احوالات وی حکم مرگش را صادر نماید.

### افشین در نکاپوی قتل خلیفه

پس از دستگیر شدن و قتل بابک خرم‌دین به وسیله معتصم خلیفه عباسی، که قیامی دلاورانه در آذربایجان شروع کرده بود و سالیان دراز شجاعانه و بی‌آنکه همت سست گرداند با سپاهیان بیشمار خلیفه پنجه درافکنده بود، افشین سرکرده سپاهیان معتصم علاوه بر حکومت شهرها و سرزمین‌هایی که به عهدشاس سپرده شده بود، در دارل‌خلافه بغداد شغل ریاست و فرماندهی نگهبانان مخصوص خلیفه را بدست آورد.

افشین که یک ایرانی اصیل و از دودمان‌های سرشناس بود، تدریجاً در دستگاه خلافت قدرت روزافزونی به‌چنگ می‌آورد و منظور نهایی‌اش هم این بود که در پرتو اعتماد و اطمینان فوق‌العاده و جلب نظر ایرانیان متنفذی که در بارگاه معتصم خدمت می‌کردند، وی را از تخت فرمانرواییش به‌زیر کشیده و استقلال و آزادی تمام سرزمین‌ها و ایالات ایران را اعلام نماید. چنانکه می‌دانیم یک ارتباط نهانی همواره میان افشین و مازیار برای سرنگون کردن حکومت خلیفه در جریان بود، و هر

دو نفر یک هدف مشترک را تعقیب می‌کردند .

اگرچه مقام و منزلت افشین (خیزدربن کاوس) هر روز بیشتر می‌شد و خلیفه کم‌کم احساس می‌نمود که لیاقت و کاردانی و شایستگی این ایرانی ، بسیاری از مشکلات حکومت او را حل نموده و خاطرش را از بسیاری مخاطراتی که سیطره او را تهدید می‌کرد آسوده ساخته است ولی گاه و بیگاه کاتب افشین به نام (شاپور) که بر مقام وی رشک می‌برد ، نهانی به خلیفه خیر می‌داد که افشین با مازیار یاغی ، سردار نهضت سرخ علم‌ها ، مکاتبه و سرسری دارد و گردن‌کشی مازیار هم به تحریک او صورت گرفته است .

معتصم در همان روزهایی که آتش جنگ و کشمکش سپاهیانش به سرکردگی عبدالله و حسن با مازیار شعله‌ور بود ، هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نداد و افشین که احساس کرده بود تدریجا معتصم نسبت به او سوء ظن پیدا کرده است ، ابتدا مصمم شد که از طریق موصل و رودخانه (زاب) ، به ارمنستان که جزء قلمرو او بود مسافرت کند و از آنجا به شهرهای نزدیک دریای خزر رفته و در ترکستان و (اشروسنه) نیروهایی را علیه خلیفه تجهیز نماید . ولی بعدا از این کار پشیمان شد ، راه دیگری را برگزید که همان به‌مهمانی خواندن خلیفه و فرزندانش بود تا در خانه خود و حین صرف طعام به وسیله غلامان مسلح ایرانی اش معتصم و پسرانش را به هلاکت برساند . اما متاسفانه چنانچه قبلا نوشتیم این‌راز به وسیله مازیار برملا شد و معتصم از توطئه افشین از طریق قاصد مخصوص عبدالله طاهر آگاه گردید .

نامه عبدالله طاهر که پرده از توطئه افشین برمی‌داشت در

همان روزی که افشین ترتیب مهمانی معتصم و پسرانش و حتی سرکردگانش را داده بود به خلیفه رسید .

معتصم بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد که از توطئه افشین خبر یافته است ، موضوع را از عموم نزدیکان خود مخفی داشت و به افشین پیغام داد که چون هارون و جعفر دو پسرش رنجور و بیمارند پس خود من به‌مهمانی خواهم آمد و آنگاه با پنجاه تن از سربازان مسلح خود بسوی خانه افشین براه افتاد .

افشین خانه خود را با چراغهای الوان و وسایل مرصع و طارم‌های چشمگیر آراسته بود و صدتن از سپاهیان مخصوص مورد اعتماد خود را در طالار پذیرایی پشت پرده‌ها مخفی داشت و به‌دست هریک شمشیری برهنه داد تا آماده اشاره وی باشند . و خود با فراش‌های خاصه با لباس‌های ارغوانی و جواهر- نشان در برابر قصر خود ایستاد .

هنگامی که خلیفه با گام‌های سنگین و موقرانه و قیافه خونسرد و بی‌اعتنا وارد سرسرای کاخ افشین گردید ، ابتدا نگاهی کنجکاوانه به‌چهره فرمانده سپاهیان خود افکند و چند لحظه در دیدگان وی خیره شد ، افشین بی‌آنکه تشویشی به‌خود راه‌دهد گفت :

— خوش‌آمدید آقای من ، بفرمایید . . .

نگاههای دیگر معتصم در حین حرکت که این‌بار سرشار از سوء ظن بود ، افشین را بلااراده مضطرب گردانید . البته افشین سرداری متهور و خویش‌ن‌دار بود ، ولی از نگاههای مرموز خلیفه ناگهان منقلب گردید .

خلیفه بی آنکه به صورت سردار خود بنگرد که می رفت تا در زیر حجابی از غم و نگرانی مخفی گردد اعتنا نماید دو تن از نگهبانان خود را فراخواند و به او فرمان داد تا محافظان و همراهان را وارد کاخ نماید .

ررود این محافظان ضربت کاری دیگری بود که بر پیکر افشین فرود آمد .

معتصم همچنان ایستاده بود و با تردید و شک به اطراف نگاه می کرد که یکی از سپاهیان مسلح افشین که در پشت پرده ایستاده بود عطسه کرد .

صدای عطسه ، صدایی بود غیرمنتظره ، غیرعادی که پرده از اسرار عجیب و هولناکی برمی داشت ، اگرچه خلیفه از جزئیات توطئه افشین خبرداشت و می دانست که در پس پرده های طالار پذیرایی کاخ سردارش چه می گذرد و چه سودایی مهیب در سروی جوش می زند .

خلیفه به شنیدن صدا چند گام به سوی افشین برداشت و وقتی نزدیک او رسید ، با نگاههایی شرربار که می خواست وجود سردار ایرانی را بسوزاند دست پیش برد و ریش افشین را گرفت و آنگاه فریاد برآورد :

— (النهب ، النهب) — یعنی غارت کنید ! غارت کنید !

در همین وقت سپاهیان مامور قتل معتصم که در پس پرده ها منتظر اشاره افشین بودند و تا آن لحظه ساکت و خاموش همچون جسمه های بی جان و روح قرار داشتند ، از فرمان خلیفه سخت به اضطراب و وحشت افتادند .

افشین که اکنون چهره اش از فرط هراس بی رنگ شده و مرگ بر آن سایه افکنده بود خواست شروع به صحبت کند و یا شاید به دژخیمان خود فرمان دهد . ولی قبل از آنکه دهان باز کند معتصم فریاد برآورد :

— او را دستگیر کنید ، به زنجیرش بکشید ، امانش ندهید .  
نگهبانان ریش افشین را از چنگ خلیفه بیرون کشیدند و آنگاه وی را در میان گرفته و شمشیری برهنه به علامت تهدید بر حلقش نهادند تا او را از هر نوع عکس العمل و حرکت مخالفی بازدارند .

دسته دیگر از آن گروه سربازانی که خلیفه به داخل کاخ افشین آورده بود به پشت پرده ها یورش آورده و در ظرف چند دقیقه همه ماموران مخصوص سردار و فرمانده کل را دستگیر گردانیدند .

معتصم پس از به بند کشیدن افشین و مردان مسلح وفادارش ، دستور داد آتشی در کاخ وی بیاکنند و همه چیز را طعمه حریق گردانند . از کاخ باشکوه سرکرده سپاهیان خلیفه جز توده های خاکستر نماند و همه آرزوهای صاحبش نیز در زیر آن مدفون گردید . و چنین بود سرانجام توطئه افشین هم پیمان مازیار که قرار بود برای استقلال کشورشان خلیفه و فرزندانش را تباه سازند . اما درباره اطلاع یافتن خلیفه از توطئه افشین توسط عبدالله روایت دیگری نیز آورده شده بود : قبل از شروع این توطئه و دعوت خلیفه به مهمانی در کاخ سردار کل معتصم ، روزی یکی از صاحب منصبان افشین به نام (واجن) یا بیژن که قرار بود

نقشی در توطئه داشته باشد به سرهنگی از سرهنگان زیردست افشین گفته بود که گمان نمی‌کنم توطئه فرمانده ما به جایی برسد، چون جاسوسان خلیفه همه جا مراقب اوضاع هستند و افشین در این کار دچار ناکامی و شکست خواهد شد.

سرهنگ زیردست افشین موضوع را به‌وی گفت و سخنان بیژن را به‌آگاهی او رسانید. افشین که از این کلام سخت خشمگین و برآشفته شده بود، دستور داد بیژن را به حضورش بیاورند و وقتی مرد آمد، افشین شروع به تعرض نموده حکم کرد تا او را خلع درجه نمایند. بیژن که از این پیش‌آمد به شدت عصبانی شده بود شب‌هنگام خود را به بغداد رسانیده و شب را در آنجا بماند و صبح وقت نماز بامدادی نزد خلیفه شتافت و او را از قصد افشین آگاه گردانید.

باری رویداد شگفت‌آور و فاجعه‌آمیز کاخ افشین یک‌روز قبل از آنکه مازیار را وارد شهر سامره کنند اتفاق افتاد و معتصم دستور داد افشین را در کوشک (لوه‌لوه) زندانی نمایند. این کوشک دژی آسیب‌ناپذیر بود و مناره‌ای بر بالای آن تعبیه کرده بودند که فقط یک‌نفر می‌توانست در آنجا بماند، افشین را به‌امر خلیفه در همان مناره حبس کردند تا در شرایطی زجردهنده و شکنجه‌آور فقط بتواند در آن محل بنشیند، جمعی از زبده‌ترین سربازان تازی در زیر آن مناره از زندانی به‌دقت مراقبت می‌نمودند.

### افشین را به محاکمه کشیدند

داستان وزود امیر طبرستان (مازیار) به شهر سامره و موضوع ارتباط و مکاتبات وی با افشین که پیمان و عهد نهاده بودند تا اساس خلافت معتصم را واژگون سازند و چندین موضوع دیگر مقدمات محاکمه تاریخی افشین سردار کل سپاهیان معتصم را فراهم گردانید.

به محاکمه کشیدن افشین به علت اتهامات عدیده‌ای بود که توسط قضات دارالخلافه بغداد و دیوانیان معتصم بر وی وارد آورده بودند که مهمترین آنها همان ارتباط یافتن با مازیار رهبر نهضت سرخ‌علم‌ها و جریان توطئه و سوءقصد به جان خلیفه بود. جریان جلسات این دادگاه مهم تاریخی و گفت و شنودهایی که در آن به عمل آمد، دادگاه افشین را از هر لحاظ شایان اهمیت کرده بود.

اگرچه خلیفه برای کشتن افشین و مازیار نیازی به تشکیل دادگاه و این محاکمه نداشت و می‌توانست با یک فرمان و صدور امری‌ای هر دو نفر را به‌دار بیاویزد ولی برای حفظ ظاهر و اینکه

در قلمرو حکومت وی هیچ مقصر و گناهکار و مجرمی جز از طریق ثبوت تقصیر و ارائه مدارک مثبت و غیرقابل تردید آنهم در حضور قضات و داوران بی طرف به مجازات نخواهد رسید، لزوم تشکیل آن را گوشزد کرده بود.

خلیفه ضمنا می خواست به عموم مردمی که در قلمرو قدرت وی می زیستند تفهیم نماید که او خلیفه ای عادل و دادگر است و عدل و داد او باعث گردیده که گرگ و میش از یک آبشخور آب بنوشند (!)

باری در روز پنجم ذی القعدة سال ۲۲۵ هجری به دعوت معتصم در حضور اعیان و رجال و قاضیان و فقهای معروف و سرکردگان دربار خلافت، دادگاه بزرگ محاکمه افشین آغاز بکار کرد.

یکی از وظایف پراهمیت داوران این دادگاه روبرو کردن مازیار با افشین بود. چون مازیار امیر طبرستان قبلا با خدعه و نیرنگ عبدالله در نزد وی اقرار کرده بود که با افشین به وسیله نامه و مکاتبات عدیده در ارتباط بوده است و افشین طی چند نامه استقلال طلبی وی را تصویب و تایید گردانیده بود و از طرفی افشین وی را به عصیانگری و خروج بر علیه خلیفه تشویق نموده بود، به همین دلیل لازم می آمد که در این دادگاه مازیار و افشین روبرو شوند تا جزئیات امر را از زبان آنها بشنوند و پس از رسیدگی به این جریانات و ملاحظه نامه ها، قضات رای محکومیت افشین را صادر نمایند.

جریان محاکمه تاریخی افشین حقیقت دیگری را به اثبات می

می رسانید و آن چنین بود که گفته می شد آئین ها و رسوم و سنت های کهن ایرانی در عصر خلفای عباسی همچنان زنده و به مرحله اجرا در می آمد و مخصوصا در مشرق کشور ایران این آئین و آداب دیرین در منتهای قدرت و با همان کیفیت اولیه رواج داشته است.

دادگاه می بایست به این امر نیز رسیدگی نماید که در ایران اگرچه جماعتی کثیر به ظاهر اسلام آورده بودند، معذک به آئین و طریقت دیرین خود اظهار علاقه باطنی می نمایند و هر زمان هم که فرصت و یا مجالی دست دهد از بازگشت به کیش گذشته خویش تردید روا نمی داشتند. به این ترتیب تمام اتهام افشین سرکرده سپاهیان خلیفه خیانت بهوی و طرح یک توطئه نابود ساختن وی نبوده است، بلکه او در کنار چندین اتهام مهم، متهم بود که هنوز به آئین نیاکان خود وفادار می باشد، هر چند که در دستگاه خلیفه مسلمین خدمت می نموده است.

قضات و داوران و فقهای که در محاکمه افشین شرکت داشته اند اینها بودند: (احمد بن ابی دواد) قاضی القضاة، (اسحاق بن ابراهیم بن مصعب)، محمد بن عبدالملک الزیات، وزیر خلیفه معتصم. این مرد به عنوان مدعی العموم دادگاه برگزیده شده بود.

ضمنا شخص مازیار و هم چنین یک موبد زرتشتی نیز در این دادگاه به امر خلیفه حضور داشت.



بود به‌اعضای دادگاه نشان دادند .

وقتی ژنده‌پوشان لباس‌های ژنده خود را به‌تن‌کرده در مکان‌های خود قرار گرفتند (ابن‌الزیات) از افشین پرسید :

— این ژنده‌پوشان تیره‌بخت را که به‌چنین سرنوشتی دچار شده‌اند می‌شناسی ؟

افشین گفت :

— مرا به‌نزدیک آنها ببرید تا با دقت همه را مورد شناسایی قرار دهم .

وقتی افشین را از مقابل ژنده‌پوشان عبور دادند ، وی به چهره هریک از آنان به‌دقت نگرست آنگاه به‌قاضی گفت :

— بله ، آنها رامی‌شناسم .

ابن‌الزیات گفت :

— هویت‌شان را برای دادگاه روشن گردان !

افشین گفت :

— این شخص موذن فلان مسجد است و آن دیگر تکبیرگوی مسجدی در فلان محله . . . این دو نفر عبادتگاهی در (اشروسنه) بنا نهادند ، من به‌هریک از این افراد دستور دادم هزار تازیانه بزنند ، زیرا من با فرمانروایان (سغد) ماوراءالنهر قراردادی بسته بودم که همه افراد در اجرای مراسم مذهبی خود آزادند و کسی را حق آزار و اذیت آنان نیست ولی این دو نفر به‌معبدی که بعضی از اهالی (اشروسنه) به‌آنجا می‌رفتند و مشغول انجام مراسم و آداب مخصوص خود بودند حمله‌بردند ، هرچه در آنجا بود درهم شکستند ، نیایش‌کنندگان را مورد ضرب و شتم و بی —

### نخستین اتهامی که به‌افشین وارد شد ۱

وقتی شخص صاحب‌مقام و منصبی از اریکه قدرت به‌زیر افتاد و دستش از همه‌جا کوتاه گردید ، همه از او روی می‌گردانند ، بی‌اعتنایی و بعضاً تحقیر از کنارش می‌گذرند و او را هدف تیره‌های ملامت و سرزنش قرار می‌دهند و احتمالاً اتهاماتی بر وی وارد می‌نمایند که اساس و مبنایی نداشته است .

هنگامی که افشین برای محاکمه به‌دادگاه بغداد کشیده شد ، اتهامات مختلفی بر او وارد آمد که قسمتی از آنها قبلاً به‌ذکر رفت ، اما درباره‌ نخستین اتهامی که موضوع آن در دادگاه مورد رسیدگی واقع شد ، داستان تازیانه‌خوردن ژنده‌پوشان بود .

این ژنده‌پوشان را که از گوشه و کنار بغداد جمع‌آوری کرده بودند وارد دادگاه نمودند ، و در آنجا در حضور قضات دادگاه ، ژنده‌پوشان پشت خود را که بر اثر ضربات تازیانه پوست آن رفته

---

(۱) در این فصل و دو فصل دیگر که خواهد آمد از کتاب تاریخ نهضت‌های ملی ایران استفاده شده است .

حرمتی قرار دادند و آنگاه معبد را هم ویران ساختند . به این دلیل و براساس شکایت مردم شهر آنها را بهسزای اعمالشان رساندم و همانطور که گفتم بههریک هزار تازیانه زدم که در نتیجه پشتشان مجروح گردید .

ابن‌الزیات گفت :

— هزار تازیانه فقط بهخاطر همین اعمال و رفتاری که

اظهار داشتی ؟

افشین پاسخ داد :

— بلی ، اگر چنین نمی‌کردم دیگر هیچ‌کس بر جان و مال و

حرمت خویش ایمن نبود و ناگزیر شکایت به‌بغداد نزد خلیفه

می‌بردند .

### دومین اتهام افشین

دومین‌اتهام افشین مربوط به‌کتابهایی بود که سرکرده عساکر خلیفه مورد استفاده قرار می‌داد و در خانه آنها را جای داده بود .

ابن‌الزیات در دومین اتهام افشین از وی سؤال کرد که :

— تو در خانه کتابی را مورد احترام قرار داده‌ای که از نظر ما مردود و مطرود است ، مطالبی در این کتاب آورده شده که کفرآمیز است و تو ، چنین کتابی را ، هم در خانه نگاه داشته بودی و هم مانند یک کتاب بسیار گرانبها و نفیس با زر و زیور و گوهرهای تابناک آراسته و مورد احترام قرار می‌دادی ، آیا این اتهام را قبول داری ؟

افشین با صراحت پاسخ داد :

— آن کتاب را از پدرم بهارث برده‌ام و در آن پاره‌ای از امثال و حکم ایرانی وجود داشت که قابل توجه برایم بود ، حالا اگر کفر و زندقه‌ای در آن وجود داشته هرگز مورد نظر من نبوده است و من از جنبه ادبی این کتاب بهره می‌گرفتم و به‌مطالب

دیگر توجهی نداشتم .

روزی که چنین کتابی به دست من رسید ، دارای همین تزیینات مجلل و باشکوه و یا به زعم شما مزین به جواهرات و گوهرهای گرانبها بود ، من به آن تزیینات دست ندم و حاجتی پیش نیامد که ناگزیر شوم آن تزیینات را از کتاب بگیرم ، پس کتاب را به همان صورتی که بود گذاشتم ، چنانکه شما هم کتاب کلیله و دمنه و مزدک را در خانه خود نهاده اید و من این کار را منافی اعتقادات خود به اسلام نمی دانم .

### اتهام سومین افشین

اکنون دیگر بخت ر طالع بکلی از افشین فرمانده کل سپاهیان خلیفه روی برتافته بود ، او هم مطرود بود و هم متهم ، مردی از چشم افتاده و از آریکه قدرت به زیر کشیده ، پس چرا هرکس با او خرده حسابی دارد و به حق و یا احتمالا ناحق مورد بی مهری وی قرار گرفته تیری به جانبش رها نکند و درد و آلامش را در آن دقایق مرگبار افزون نسازد .

افشین دو اتهام جزیی و غیرمهم را از سر گذرانیده بود و به قضات اثبات کرده بود که در آن دو مورد چندان گناهی متوجهش نیست ولی اتهامات دیگری هم بودند که مهمترینشان ارتباط وی با مازیار برای سرنگونی خلیفه بود و این اتهام در آخر کار دادگاه مورد رسیدگی قرار گرفت .

در سومین اتهام یک نفر موبد زردشتی که در دادگاه حاضر بود پیش آمد و در حالی که به افشین اشاره می نمود گفت :

– این شخص که در اینجا نشسته و یکروز دومین شخص در قلمرو خلافت بشمار می رفت عادت داشت که گوشت حیوانات

خفه‌شده را بخورد و مرا نیز می‌خواست به‌این‌کار وادار سازد (!) او مدعی بود که گوشت این‌چنین حیوانی، لطیف‌تر از گوشت حیوان ذبح شده است... افشین هر روز چهارشنبه، دستور می‌داد یک گوسفند سیاه را با دست خفه کنند و سپس خود با شمشیر آنرا دو نیم می‌کرد و پس از گذشتن از میان آن دو قطعه گوشت حیوان را می‌خورد!

موبد به‌دنبال این تهمت، اتهام دیگری به‌افشین وارد کرد و گفت:

— افشین روزی به‌من گفت منمهم مطابق مصلحت، مانند این قوم (تازیان) زندگی می‌کنم، هرچه را تازیان دوست ندارند منمهم دوست ندارم، حتی در خوردن دنبه و سوار شدن بر شتر و به‌پای کردن نعلین هم با آنان تفاوتی ندارم، و تا امروز با این روش‌ها حتی یک موی از بدن من کم نشده است!

افشین نگاههای مسخره‌آمیزی به‌این موبد زردشتی می‌افکند که روزگاری جیره‌خوار خود او بود ولی اکنون که دچار سرنوشت شومی شده از وی روی برتافته و ولینعمت خود را که بارها از وی احسان و محبت‌ها دیده بود هدف تیر جفا قرار داده است. فرمانده عساکر خلیفه بار دیگر از جای برخاست و در سومین اتهام خود به‌منظور دفاع از خویش گفت:

— آیا کسی که به‌این نحو سخن بگوید که روزگاری از من محبت‌ها دیده و حمایت‌ها شده بود، به‌گفته‌ها و ادعاهای او و حتی به‌کیش او که وی راهنمای آن است می‌توان اعتماد کرد؟

افشین دنبال دفاع خود را گرفته و در پایان سخنان خود

چنین گفت:

— اکنون ای قاضی که می‌خواهی در این دادگاه عدالت را اجرا کنی، به‌سخنان من به‌دقت گوش کن! این مرد موبد زردشتی بود و در دربار خلیفه (المتوکل) ندیمی او را اختیار کرد و از روی ریا و ظاهرسازی خود را مسلمان معرفی نمود و چه خوش — خدمتی‌ها که به‌المتوکل نمود، در این صورت آیا به‌دین‌داری و ثبات در این کار او اعتماد دارید؟ اگر اعتماد دارید به‌صدای بلند که همه آنرا بشنوند به‌من جواب بدهید!

قضات دادگاه به‌صدای بلند مطابق درخواست افشین گفتند:

— خیر، خیر.

سپس افشین گفت:

— پس به‌چه دلیل و علتی شما شهادت شخصی را که به هیچ‌وجه مورد اعتمادتان نیست مورد قبول قرار داده‌اید؟

افشین این بگفت و آنگاه روی خود را به‌سوی موبد زردشتی برگردانیده گفت:

— آیا در و یا پنجره‌ای میان خانه من و خانه تو وجود داشت که از آنها بتوانی مرا ببینی و از اعمال و رفتار من در خانه‌ام آگاه گردی؟

موبد زردشتی پاسخ داد:

— خیر.

افشین سوال کرد:

— آیا مرا عادت بر آن نبود که ترا نزد خود بخوانم و اسرارم را بر تو فاش سازم و از گرفتاریها و مشکلاتی که ایران

وطن من با آنها روبروست و یا از عشق و علائق خود نسبت به ایرانیان و آنچه که مربوط به ایران است با تو گفتگویی کرده باشم؟

موید جواب داد:

— بله، بله.

افشین گفت:

— پس تو نه در دین خود شایسته اعتماد هستی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و ثابت قدمی! زیرا مطالبی را که در خفا و پنهانی با تو در میان می گذاشتم و به تو اعتماد می کردم در آشکار و عیان بر علیه من بکار بردی!

وقتی افشین در مقام دفاع از خود و تخطئه کارهای موید این چنین سخنانی را بر زبان جاری می ساخت و با استدلالی منطقی، ضرباتی بر شاهد وارد می آورد، دادگاه را سکوتی سنگین در میان گرفته بود و قضا و قاضی القضاة در دل، افشین را تحسین می کردند. ولی آنان را هرگز کاری با دفاعیات سردار کل خلیفه نبود، بلکه محکومیت و مرگ او را می خواستند.

مازیار امیر طبرستان را

با افشین روبرو کردند

### آخرین محاکمه افشین با حضور مازیار

از آنجایی که سرنوشت مازیار و افشین فرمانده کل قوای خلیفه بهم گره خورده بود و مسئله مکاتبات میان این دو سردار و امیر ایرانی که قصد داشتند حکومت عباسیان را واژگون سازند، تا ایران را از چنگ عمال و حکام دشمن آزاد گردانند، سند و مدرک مهمی بود که خلیفه می توانست به اعتبار آنها سرهای پر سودای آنان را از بدن جدا سازد ولی معتصم خلیفه که، همچون اکثر خلفای اموی و عباسی ذاتا و فطرتا مردی ریاکار بود و تظاهر به دین داری و عدالت خواهی و دادگستری می نمود، می خواست این هر دو نفر را که مظهر امید و آرزوهای مردم ایران بودند، پس از انجام مراسم دادرسی و تشکیل یک محاکمه مخصوص آنهم در حضور بزرگان و امیران و سرداران بغداد و جمعی از رجال دربار خود محکوم به مرگ نماید تا در سراسر قلمرو حکومتی او گفته شود که هیچ کس کیفر گناهان و تقصیرات خود را نخواهد دید و طعم مرگ را نخواهد چشید مگر از طریق اصول عدالت و به وسیله رای قضاة . . .

قبل از دادرسی از افشین و مازیار، خلیفه بابک خرم‌دین را به طرزی وحشیانه به قتل رسانیده بود. بابک خرم‌دین که هم‌پیمان مازیار و افشین بود قصد آن را داشت که استقلال سرزمین‌های مغرب ایران را به دنبال‌پیکارهای خونین با سپاهیان معتصم تأمین کند.

وی مدت پانزده سال در آذربایجان با لشکریان خلیفه جنگ و ستیز کرد و بارها نیروهای اعزامی بغداد را با شجاعت و تهور خود و مردان دلیرش درهم شکسته بود ولی بدبختانه خلیفه که می‌دانست این سردار آزاده و سرسخت ایرانی را جز به وسیله سردار دیگر ایرانی نتوان به چنگ آورد، به همین جهت افشین، سر عسکر لشکریان خود را با سپاهیان فوق‌العاده به جنگ بابک فرستاد و افشین که می‌دانست از راه‌های عادی و پیکار در معرکه‌های رزم و عرصه کارزار حریف این مرد غیرتمند آذربایجانی نیست به وسیله مکر و حيله وی را به دام می‌افکند و آنگاه در حال اسارت به بغداد می‌فرستد.

#### افشین بابک را با خدعه دستگیر کرده بود

در اینجا این فکر و اندیشه از ذهن هر خواننده‌ای می‌گذرد که اگر افشین در خیال بازگشت استقلال ایران زمین بوده و عهد و پیمانی با مازیار و بابک برای همین آرمان بزرگ و عالی داشته است پس به چه علت نه از حکم خلیفه برای جنگ و ریختن خون

هموطنانش سر باز زده و نه از هیچ کوشش و تلاشی، حتی با مکر و خدعه از شکست دادن بابک و اسارت وی خودداری نکرده است. شاید بتوان برای تبرئه افشین از این گناه بزرگ چنین استدلال نمود که او فرمان خلیفه را به این منظور رد نکرده بود تا مبادا سوءظنی در وی ایجاد شود، و همین سوءظن و شک و تردید وی را از مقام سرکردگی نیروهای خلیفه برکنار گرداند.

افشین شاید چنین می‌اندیشید که باقی‌ماندن در شغل فرماندهی عساکر تازیان، که همه قدرت جنگی را در دستش قرار می‌داد، به وی این امکان را می‌دهد که به وسیله همین نیروها زیر پای خلیفه را سست گرداند و روزی این قدرت را به او بدهد تا به یاری دو نفر هم‌پیمانانش سرزمین ایران را از زیر بار گران تسلط تازیان رهایی بخشد.

با این همه، چنین توضیحاتی هرگز نمی‌تواند عمل خدعه و نیرنگ و فریب وی را در جنگ با بابک هموطن دلیر و آزاده او توجیه نماید و افشین می‌توانست برای نجات بابک نه تنها به مکر و غدر توسل نجوید بلکه با صحنه‌سازیها و بهانه‌تراشی‌های بسیار خود را در این پیکار ناکام نشان داده و سیله آن نگردد که ننگ دستگیری و اسارت خدعه‌آمیز هموطن شجاع خویش را بر دامانش وارد نماید. این نوع خدعه و نیرنگ‌ها در دستگاه خلیفه عباسیان فراوان به چشم می‌خورد و مازیار را نیز عبدالله با خدعهای مشابه خدعه افشین دستگیر کرده بود که ذکرش قبلاً رفت.

باری بابک را پس از دستگیر ساختن و آوردن به بغداد به امر

خلیفه به محاکمه و بازجویی می‌کشاند و وی وقتی با معتصم روبرو می‌شود در نهایت دلیری و شهامت خلیفه عباسی را تحقیرها می‌کند، بطوری که معتصم چنان از سخنان گزنده وی دستخوش عصبانیت می‌گردد که دستور می‌دهد یک دست وی را دژخیمان از بدن قطع نمایند، می‌گویند در همان لحظات وحشتناکی که چنین فاجعه‌ای صورت می‌گرفت و خون به شدت از محل بریدگی دست از بدنش جاری بود، بابک دست دیگر را به خون آغشته بی‌سازد و آنرا بر صورت خود می‌مالد و وقتی خلیفه از وی علت این امر را جویا می‌شود، وی با همان لحن قاطع و با کمال شجاعت و بی‌پروایی بدون آنکه کمترین ناله‌ای برآورد می‌گوید: — چون خون از بدنم می‌رود و ممکن است در برابر چون سو مرد ستمگری رخسارم زرد شود، لذا می‌خواهم صورتم با آغشته شدن به خون بدنم، سرخ و گلگون گردد!

خلیفه که از آنهمه دلآوری و شجاعت به هیجان آمده بود و در دل بی‌اختیار تحسینش می‌کرد فرمان داد همان دژخیم سر از بدن بابک خرم‌دین جدا نماید.

قتل فاجعه‌آمیز بابک، مقدمه قتل دو نفر دیگر از هم‌عهد و پیمان‌های وی یعنی مازیار و افشین بود. و چنین معلوم بود که سرنوشت محتوم و قطعی مازیار، همان سرنوشت بابک خرم‌دین می‌باشد.

\*\*\*

مازیار که مدتی بود در زندان خوفناک بغداد روزهای تلخ و شومی را می‌گذراند و یقین داشت که سارتنش طلیعه مرگش خواهد

بود، در انتظار روزی بود که زندانبانها در زندان بکشایند و وی را برای مرگ به دست دژخیمان بسپارند.

بالاخره آن روز فرا رسید . . .

در یک سپیده‌دم که هنوز خورشید در افق مشرق رخسار ننموده بود، صدای رفت و آمد غیرعادی مازیار را تکان سختی داد و وی را متوجه این موضوع ساخت که آن دقایق وحشتناک فرا رسیده است، البته امیر نگون‌بخت طبرستان از مرگ و تباه شدن خود بیم و هراسی نداشت، چه در عرصه رزم‌ها و معرکه‌های جدال با تازیان، بارها مرگ را تجربه کرده بود.

طولی نکشید که در زندان با صدای خشکی بر روی پاشنه خود چرخید و متعاقب آن سه‌نفر سرباز مسلح به‌نیزه و شمشیروارد زندان شدند، به دنبال آن زندانبانها نیز آنان را همراهی می‌کردند. وقتی سربازان وارد شدند، مازیار که دست و پایش همچنان در غل و زنجیر بود از سکویی که محل استراحت او بود برخاست در حالی که چشم‌های جستجوگر و کنجکاوش سربازان را می‌نگریستند، سربازی که جلو آن دو نفر حرکت می‌کرد خطاب به مازیار گفت:

— راه بیافت، ما بنا به حکم قاضی القضاة مامور بردن شما هستیم.

مازیار پرسید:

— به کجا خواهیم رفت، به نزد خلیفه و یا برای اعدام؟

فرمانده سربازان گفت:

— خیر، شما را به دادگاه می‌بریم تا در حضور دادرسان

محاكمه شوید .

مازیار از این سخن به شگفتی درآمد و گفت :

— پس ابتدا محاکمه می شوم ، بعد دژخیم مرا می کشد ؟

سرباز پاسخ داد :

— دیگر از سرانجام کار و رای داوران بی اطلاع .

مازیار گفت :

— برویم ، من آماده ام .

و سرباز در جلو او به راه افتاد و دو سرباز دیگر پشت سرش به

حرکت درآمدند .

در بیرون محوطه زندان گروهی سرباز و نگهبان به چشم می —  
خورد که قاطری را با جل و پالان مندرس و آلوده در میان گرفته  
بودند ، آنها هم جزء همان سه نفر سربازی بودند که مامور خارج  
ساختن مازیار از اطاق زندان شده بودند .

وقتی مازیار با گام های استوار در حالی که عده ای نگهبان  
مسلح پیرامونش را گرفته بودند وارد آن محوطه شد ، همین که  
چشمش به قاطر افتاد فهمید که خلیفه برای اینکه بار دوم امیر  
طبرستان را تحقیر کند مخصوصا این چارپا را فرستاده بود که  
مازیار را از زندان تا محل دادگاه با قاطر بیاورند .

مازیار که رنج و عذاب کشنده ای را از آنهمه تحقیر و اهانت  
تحمل کرده بود ناگزیر تن به قضا داد و آماده پذیرا شدن  
سرنوشتی شد که بسی دردناکتر از حوادث قبلی بود که بر او وارد  
آمده بود . وی را سوار استر آلوده و کثیف پالان نمودند تا یکسر  
به دادگاه ببرند ، اما فرق این دفعه با آن دفعه که از شهر سامره

سوار بر همین قاطر کرده بودند تا به بعداد بیاورندش ، این بود  
که این بار دیگر از کودکانی که قبلا اشعاری به زبان عربی برای  
مسخره کردن و خوار نمودن مازیار می خواندند و به اصطلاح دم  
می گرفتند خبری نبود ، نگهبانان قاطر را جلو انداخته به پیش  
می راندند ، آنها وقتی به مقابل دادگاه رسیدند ابتدا توقف  
کوتاهی کرده مازیار را از قاطر پیاده نمودند و سپس امیر  
طبرستان را از پله ها بالا برده از میان صف قراولان گذشتند تا  
به طالار رسیدند .



مکار و حیل‌گری چون عبدالله طاهر و یا حتی خلیفه عباسی (المعتصم) با آنهمه قدرت و هیبت گردد.

امیر طبرستان بی‌اعتنا به نگاههای شرربار قاضیان و داوران و نیش‌خندهای زهرآگین دیگر حاضران و شهود کین‌توز، همچنان پیش می‌رفت تا به جایگاهی رسید که قاضی القضاة به‌او تکلیف نشستن بر روی آنرا کرد.

مازیار بر روی آن سکو فرود آمد و سر برافراشته و بی‌تفاوت نسبت به آنچه در این دادگاه خواهد گذشت در انتظار بماند.

قاضی القضاة، احمد بن (ابی‌دواد) پس از آنکه مازیار را متهم به شورش و عصیان بر علیه خلیفه مسلمین کرد و او را جزء زنادقه قلمداد نمود روی خود را به سوی افشین برگردانده خطاب به او گفت:

— افشین، آیا تو این مرد را می‌شناسی؟

افشین به دنبال نگاهی طولانی به مازیار پاسخ داد:

— خیر او را نمی‌شناسم!

قاضی از مازیار سؤال نمود:

— آیا این مرد، افشین را بجا می‌آوری و می‌شناسیدی؟

مازیار نگاهی مرموز و پر معنی به افشین افکند و آنگاه گفت:

— بله، بله، او را می‌شناسم، او افشین است!

قاضی به افشین گفت:

— این مرد که گفتی نمی‌شناسمش همان مازیار، امیر و

فرمانروای طبرستان است که به نام محمد از طرف خلیفه ملقب

شده بود.

### امیر طبرستان در طالار دادگاه

مازیار با سری برافراشته و قدم‌های سنگین و استوار طول طالار را پیمود، اطراف طالار همچنان که معمول بود قضاة، دادرسان، بازپرسان، سرداران و امیران بغداد قرار داشتند. بر روی یک سکو افشین نشسته بود و قاضی القضاة که ریاست دادگاه را به عهده داشت در صدر جلسه دادگاه جلوس کرده بود. قاضی القضاة دادگاه کما فی السابق همان احمد بن (ابی‌دواد) بود که او را شخصا خلیفه معتصم برای این کار برگزیده بود.

دادگاه با شرکت اینهمه قاضی و داور و سردار و سرور و امیر هیبت و شوکتی ظاهری و ترس‌آور داشت که طبعاً هر مقصر و مجرم و یا اصولاً هر متهمی را دچار خوف و هراس و وحشت می‌کرد، ولی مازیار با اینکه، امیری شکست‌خورده و فرمانروایی ناکام و قامت شکسته بود، با آنهمه ضربات خردکننده و طوفانهای بنیان‌براندازی که بر وی گذشته بود، هرگز اجازه نداده بود غرورش درهم شکسته شود و یا شخصیتش پایمال دشمنان غدار و